

حکایت کوف

کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای
گفت من بگزیده‌ام ویرانه‌ای
عاجزی‌ام در خرابی زاده من
در خرابی می‌روم بی‌باده من
گرچه معموری بسی خوش یافتم
هم مخالف هم مشوش یافتم
هرک در جمعیتی خواهد نشست
در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می‌سازم به رنج
زانک باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود
سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش
بوک یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی به گنجی پای من
باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
زانک عشقش کار هر مردانه نیست
من نیم در عشق او مردانه‌ای
عشق گنجم باید و ویرانه‌ای

دهدش گفت ای ز عشق گنج مست
من گرفتم کامدت گنجی به دست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر
عمر رفته ره به سر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست
هرک از زر بت کند او آزرست
زر پرستیدن بود از کافری
نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل
در قیامت صورتش گردد بدل